

# آهوانی

مجموعه داستان  
مهدی محبی کرمانی



نشرنون

۱۳۹۶

داستان ایرانی

هوای کوی تو از سر نمی رود ما را  
به یاد و احترام مادرم

## فهرست داستان‌ها

آهوانی | ۷

امارت دل | ۱۵

زاغو | ۲۱

آبله کوبی | ۳۱

آنژیو | ۳۷

دیوار قلعه | ۴۵

شب طلبون | ۵۹

صفورا | ۶۳

پاییز خراست! | ۷۵

آن چمدان‌ها | ۸۱

الیاسو | ۸۷

گل عنبر | ۹۱

نمی شود که بهار از تو سبزتر باشد | ۹۷

سرچشمه‌ای | ۱۰۱

ماه بود و ماهی | ۱۱۷



## آهوانی

آمد، نشست و فقط نگاهم کرد. و چه می توانستم با آن نگاه بکنم؟ نگاهی که آشنا بود و نمی دانستم که از کی و از کجا؟

نگاهی که افسونم می کرد و نمی دانستم چرا؟ و نگاهی که دوست داشتم و می دانستم که نمی خواهم به آنی از من برگردد. و چه می توانستم با آن نگاه بکنم؟ نگاهش کردم و فقط نگاهش، بی کلامی در بین. در نگاهش سکر شرابی هزارساله بود که آتش به جانم می انداخت و می دانستم که نمی خواهم به آنی هم نگاه از او بگیرم و چه می توانستم با آن نگاه بکنم؟ حکایت آتش بود و اشتیاق تنی یخ زده، و می سوختم در آن آتش و آب می شدم در آن آفتاب، که نگاه او بود.

و به یاد می آوردم که این نگاه را بارها و نه بسیار دیده بودم و نمی دانستم که کی و کجا؟ نگاه همان نگاه بود و آتش همان آتش، آفتاب که دوتا نمی شود. در نگاهش به جست و جوی ردی از آشنایی دور - و نمی دانم چه قدر دور و کجا؟ - خیره ماندم، آن قدر که تاب نیاورد و نگاهش را دزدید. دیگر نگاهم نکرد و حرفی هم در میان نبود. بیش تر اگر نگاهم می کرد خاکسترم کرده بود. این نگاه آشنا بود و نمی دانستم از کی و کجا؟. برخاست و فقط نگاهم کرد و رفت.



رمید و آن قدر غیرمنتظره که هر دو بریدیم. بیش تر از من، مهندس. فکرش را هم نمی کرد با آن همه پُزی که به تیرش می داد و به تفنگش، به نشانه گیری دقیقش و به مهارتش در آهوگردانی و حالا مانده بود که بعد از آن همه سرگردانی



و این همه خاطراتی که دیشب از شکار بز و کل و آهو و آهوبره برایم گفته بود، نکند من روبه‌رویش بایستم و خیره شوم توی چشم‌هایش و بگویم: «دیدی که نخورد؟»

و او بگوید: «نخورد؟ پس چه‌طور به سر غلتید؟ چه‌طور افتاد؟ خوب است که خودت زودتر از من بالای سرش رسیدی! مگر ندیدی که افتاد.»

لابد فکر می‌کرد که حالا چه‌طور باید مرا قانع کند که یک آهوی تیرخورده هم می‌تواند برمد، می‌تواند برخیزد و آن‌قدر بدود که به گردش هم نرسی.

و من اصلاً به این چیزها فکر نمی‌کردم و من حتی نگاه نکردم که ببینم خون از کجای تنش شتک می‌زند. اصلاً من حتی نگاه نکردم که ببینم آیا خونی در میان هست؟ تا لحظه‌ای که سرش را برگرداند و به یک‌باره ایستاد و بعد رمید و دوید و دور شد تا جایی که دیگر گردش هم دیده نمی‌شد.

من حتی نفهمیدم که کی و چگونه بر زمین افتاد.

اما دیدم که افتاده بودم. دیدم که در نگاهم خیره شد. دیدم که از چشمانش باران می‌بارید.

مهندس عصبی بود و وقتی که دنبال ردی از خون، خاک اطراف برکه را می‌کاوید، لبانش آشکارا می‌لرزید. اصلاً انگار تیری در میان نبود. انگار با صدای شلیک تفنگ مهندس فروافتاده بود تا فقط من بیایم برسم بالای سرش و نگاهم در نگاهش گره بخورد. افسون آن نگاه بارانی‌اش شوم و آن‌وقت او در غیرمنتظره‌ترین وضع، برخیزد و به آنی در غبار دشت ناپدید شود و من بمانم و افسون آن نگاه بارانی.

مهندس می‌گفت: «غیرممکن است. خودم دیدم که به تیر درغلتید، توی کتفش زدم. جایی که ردخور ندارد. اگر خودم این صحنه را ندیده بودم، باور نمی‌کردم آهوی تیرخورده و این پای تیز! آهوی تیرخورده و این جستن و برخاستن و...»

و من نمی‌فهمیدم مهندس چه می‌گوید و من نمی‌فهمیدم او روی زمین خیس

برکه به دنبال چه می‌گردد؟ و من نمی‌دیدم که مهندس حالا چه‌قدر عصبی شده است.

این را وقتی فهمیدم که تفنگش را به سمت بیابان نشانه رفت. گفت: «بین آن سنگ را ببین! همان سنگ سیاه، درست نگاه کن. آن خال خاکستری روی سنگ را ببین. فکر می‌کنی فاصله‌اش با من چه‌قدر است؟ بیش‌تر از فاصله من و آهو، نه؟ خیلی بیش‌تر!»

نگاهی به دور دست دشت کردم، به جایی که او نشانه رفته بود و به سنگی که اشاره می‌کرد. خیلی دور بود آن‌قدر دور بود که من خاکستری روی سنگ را نمی‌دیدم، جایی که بعد دیدم و تیر از آن خال کمانه کرده بود. مهندس شلیک کرده بود و حالا می‌خواست همه آن مهارتی را که در تیرش بود به من نشان بدهد. کنار سنگ ایستاده بود و می‌گفت: «دیدی؟ فاصله‌اش بیش‌تر از فاصله ما و آهو بود. کوچک‌تر هم بود. من کتف آهو را زدم. درست توی کتفش!»

و من اصلاً به مهارت مهندس فکر نمی‌کردم، و من اصلاً تردیدی در تیر او نداشتم. دیده بودم، بسیار دیده بودم که تیرش همیشه به نشانه می‌نشست. من به چشم‌های بارانی آهو فکر می‌کردم. به نگاهی که افسونم کرده بود و انگار که خیس باران شده بودم به تمام. نگاه آهوانی آهوپی تیرخورده، رمیده و ره‌اشده، بی‌قطره‌ای خون در میان.

مهندس می‌گفت: «من باید دنبال رد آهو بروم. می‌روم تا جایی که دیگر بار افتاده باشد و می‌دانم که افتاده است. دور یا نزدیک.»

گفتم: «کدام رد؟ باید خونی ریخته باشد. باید خونی دیده باشیم.»

گفت: «ریخته. حتماً ریخته.»

گفتم: «پس کو؟ پس کجا؟»

و هیچ چیز نگفت و صدای موتورش می‌آمد که در دشت بهرام جرد گم می‌شد. سی سال می‌گذرد و مهندس هنوز به جست‌وجوی رد پای آهوی تیرخورده رمیده‌ای است که به تیری در کتف فروافتاد، برخاست و در غبار دشت گم شد.